

کار و لوله‌ها

مصطفی خورجی

جواد علاقه‌بند استاد گچ کاری بود که به دلیل بیکاری و با وساطت یکی از دوستان خود در کارگاه تولیدی آقای حبیبی مشغول به کار شد. صبح شنبه یک روز پاییزی، با مینی‌بوس آبی‌رنگی به کارگاه آمد. دیوارهای کارگاه پوشیده از پارچه‌های درگذشت آقای حبیبی، صاحب کارگاه، بود. آقا جواد پس از ورود به کارگاه و تعویض لباس، مشغول شنیدن صحبت‌های سرکارگر بخش شد ...

روز نو!

جواد همان‌گونه که مشغول شنیدن صحبت‌های سرکارگر است، ملول از نور خورشید، دستش را جلوی پیشانی می‌آورد و پس از چندی سرش را پایین می‌اندازد. در همین حال نامه معرفی او به انبار، به دستش داده می‌شود. با حالتی بین ترس از کار جدید و شوق حقوق سر برج، دمی به‌تندی و دمی آهسته به سمت انبار می‌رود. چند نفری جلوی میز چوبی رنگ‌پریده ایستاده‌اند. پیرمردی آن طرف میز است. گویا انباردار است!

پیرمرد بی‌آنکه به دیگران توجهی کند، جواب این و آن را با حرکات آهسته سر می‌دهد. جواد با دیدن او فاتحه هرگونه شادی در محیط کار را می‌خواند و تا می‌آید نزدیک شود و نامه را به او بدهد، ماشین آبی‌رنگی نزدیک خورجی انبار می‌شود. پیرمرد از جا بلند می‌شود تا فهرست انبار و بار ماشین را چک کند. پس از چند لحظه جست‌وجوی سانتی‌متر به سانتی‌متر ماشین، نگاهی عمیق به راننده می‌کند و با حرکت سر به مأمور می‌گوید، در را باز کن. جواد همچنان که منتظر آمدن پیرمرد و تحویل نامه است، با دقت عجیبی راننده کوتاه‌قد را نگاه می‌کند. انگار که شناساست!

شش ماه قبل!

برای کارگرهای ساختمانی سال کاری از اردیبهشت شروع و در دی‌ماه تمام می‌شود. فاصله دی تا اردیبهشت جیبشان بسته است. صبح یک روز بهاری، استاد جواد گچ‌کار برای شروع کار جدید به ساختمان چهارطبقه‌ای در محله خودشان رفت. کارگرها آماده و تعدادی هم مشغول کار بودند. ماه رمضان بود و برخی زودتر می‌آمدند تا کمتر از گرمای عصرگاهی نوش جان کنند. بعد از احوال‌پرسی‌های معمول، جواد لباس‌های کار را به تن کرد و بعد از گفتن بسم‌الله بلندی، از روی شوخی، پس‌گردنی‌ای به شاگرد خود زد و گفت استامبولی اول را بگذار بالا که کار را شروع کنیم. نشاط صبح اردیبهشت با رطوبت گچ و دوری از روزهای سخت زمستان، مجال کار با انگیزه‌ای به آدم می‌داد.

رسم است استاد برق‌کار و نصاب در و پنجره برای مترکردن و گاه برای فضولی در کار این استاد و آن کارگر، سری به طبقات بالایی می‌زنند. طبقه چهارم که جواد در آن مشغول بود هم از این قاعده مستثنا نبود!

شش ماه و یک ساعت بعد!

پس از خروج ماشین از انبار، پیرمرد پشت میز باز می‌گردد. حلقه چشمانش را تنگ می‌کند و نگاهی به آقا جواد می‌اندازد. با لباس کار چرا بیکار و ایسادی؟

جواد که حواسش پرت بود، به یک‌باره به خود می‌آید و با دستپاچگی می‌گوید: «ب.. ب... بیخشید. نامه از سرکارگر دارم ...»

چرا زودتر نگفتی! خب بیا نامه‌ات را بده و برو بخش ۵ پیش آقا سعید! جواد نامه را می‌گیرد، از اتاقک انبارداری خارج می‌شود و در میان صدای لیفتراک و بوی پلاستیک به سمت بخش ۵ می‌رود.

مرد جوانی با شکمی بزرگ مشغول فهرست‌برداری از انبار است. تا جواد سلام می‌کند، برمی‌گردد، اخمی می‌کند و بعد از برانداز کردن تمام‌قد جواد می‌گوید: «سلام! شما؟»

جواد: «کارگر جدید انبارم.. گفتن پیام اینجا.»

آقا سعید بادی در غیغ می‌اندازد و می‌گوید: «انبار که کارگر نمی‌خواست. خودمان هم اضافه‌ایم اینجا. حالا قهر نکن. برو اون ته کارتونها رو باز کن، بچین توی ردیف‌های ۲۳ تا ۵۱.»

پنج ماه و ۲۳ ساعت قبل!

جواد و شاگردش مشغول گچ کاری بودند که پیمانکار و مردی کوتاه‌قد وارد شدند! پیمانکار ابروهای کلفتش را بالا کشید و نگاهی به استاد جواد انداخت و گفت: «خسته نباشی اوستا!»

مرد کوتاه‌قد داخل اتاق‌ها می‌گشت و می‌گفت: «خوبه نورگیریش خوبه! مساحت اتاقشم بد نیست. لوله ۳ بندازید که به کارتونها بیاد! هر چی لوله بخوای، با ۵۰ درصد تخفیف پراتون میارم.»

پیمانکار با شنیدن ۵۰ درصد جا خورد و رنکش عوض شد. با صدای شک‌آلودی پرسید: «مارک لوله‌ها چیه؟»

مرد کوتاه‌قد يك لحظه از جست‌وجوی فضا دست برداشت. به سمت پیمانکار برگشت و گفت: «لوله‌ها مستقیم از شرکت حبیبی میان. جنس یک بازارن. من بازاریابی می‌کنم، به همین خاطر ارزون در میان.»

شش ماه و چهار ساعت بعد!

جواد که فضولی‌اش گل کرده است، پیش سعید می‌رود و می‌گوید: «اون مرد کوتاه‌ه! راننده رو می‌گم، اسمش چیه؟»

سعید اخم‌هایش را در هم فرو می‌برد و می‌گوید: «چطور؟»

- هیچی. به نظرم آشنا میاد؟
- اسمش جباره! لوله‌فروشی داره. صبحا میاد کارخونه، عصر می‌ره مغازه خودش. شاید اونجا دیده باشیش!

- آره. چند وقت پیش سر ساختمون دیدمش. اومده بود لوله می‌فروخت.

سعید با شنیدن حرف‌های جواد قیافه‌اش تغییر می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بعد از مدتی به جواد می‌گوید: «برو از اونجا چای بیار یه خستگی در کن. درسته روز اولته و باید جور بکشی ولی نه این قدر!»

سعید چایی می‌ریزد و به جواد می‌دهد و از او می‌خواهد درباره خودش و تجربه‌های کارش بگوید. هر چه جواد بیشتر می‌گوید، سعید بیشتر در خود فرو می‌رود!

